شکر و فلسفه

آماده‌ٔ لو مارتینز

ترجمه

حسین اقدامی

کنسرو فاسفه

کنسرو فلسفه

آماده‌ئو مارتی‌نز
Amadeo Martinez

حسین اقدامی

باشگاه ادبیات

□ کنسرو فلسفه
□ آماده‌ئو مارتی نز
□ حسین اقدامی
□ انتشارات سحر، شاهرضا، مقابل دانشگاه تهران
□ چاپ اول ۲۵۳۶
□ چاپ تصویر
□ شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۲۱۸۲ تاریخ ۳۷/۱/۲۰

«آماده‌ئو مارتی‌نز»

Amadeo Martinez

این نویسندهٔ دور گه‌راقبل ازهرچیزبایدیك منقدطنزپردازبشمار آورد. بجزداستان‌بلند «تاول‌جغرافیا» ومجموعهٔ قصه‌های کوتاه «مرغ مینای‌مغموم» تقریباً تمام آثاردیگراین‌نویسنده بصورت‌قلم‌اندازی طرح مانند، طرحی گزارشگونه، گزارشی طنزآلود وطنزی‌انتقادگرانه بوده است.

آماده‌ئومارتی‌نز درسال ۱۹۴۸ دریکی‌ازقراء مرزی‌غرب برزیل در خانواده‌ای متوسط الحال وپراولاد، بدنیاآمد. دوره‌های تحصیلات مقدماتیش را ـ قسمتی را در زادگاهش «جوروآ»☆ وقسمتی را در «فورتالزا»☆☆ـ بپایان رساندوتحصیلات‌عالیه‌اش‌را ـ پس‌ازچندبارتغییر

☆ Juroa

☆☆ Foraleza

رشتهٔ‌درسی ـ بالاخره دررشتهٔ جامعه‌شناسی دانشگاه‌سائوپولو، ناتمام رها کرد. پس‌از آن، بمتابعت ازسایرهمدندانهای‌خویش، عازم‌برازیلیا شد. چندصباحی‌را درمشاغل گوناگون‌سر کرد تااینکه‌سرانجام، بسمت مشاورحقوقی دریکی‌ازمؤسسات‌قضائی پایتخت بکارپرداخت ودرهمین پست‌باقیماند. این‌شغل گرچه‌نیازهای‌مالی‌اورا تاحدودی‌برطرف‌میکرد امانیازاصلی اوبه‌چیزدیگری بود: نوشتن.

اونویسندگی رااندکی‌دیرشروع کرد ولی‌خیلی‌زودجدی گرفت وتاامروزنیزهمواره‌آنرا چون‌حربه‌ای اجتماعی بکاربرده‌است.

کتاب‌حاضرازشمارطرحهائی‌است که‌نویسنده درآن‌ـ بعینه تمام طرحهای‌دیگرش ـ سعی کرده‌است تادرگیری‌های‌فکری، چسبندگیهای ذهنی وواکنشهای عقیدتی‌پاره‌ای ازروشنفکران جامعه‌اش رادر قبال مسائل وجریانات‌حادپیرامون‌خود وهمچنین گریزپائیهای بهانه‌جویانه، معاذیررندانه، تعلل‌های بیدلیل ، توجیهات غیرمنطقی، عدم‌تحرك‌مزمن وسکوت دیرپای‌برخی‌ازآنان رامطرح نماید.

مارتی‌نز نویسندهٔ جوان، مبارز ودرعین‌حال کم هیاهوئیست که آثارش، علیرغم‌خواستاران وخوانندگان‌بسیار، درموطن‌خودش‌ممنوع الانتشاراعلام شده‌است.

دیگرآثارمنتشرشدهٔ اوعبارتنداز: شوالیه‌ای باکراوات، واریتهٔ دروغ، فریادمعلق، شادیهای‌زودگذروشدت برخورد.

زبان مارتی‌نز، بخاطرسادگی بیش‌ازحد وبرخورداری ازامثال وحکم واصطلاحات‌روزمره ومتداول‌بین‌مردم، ازبارفرهنگی گرانقدری برخورداراست. این غنای فولکولوریك، ترجمه طرحهای اورا ـ از

اسپانیولی به‌هرزبان دیگری ـ به‌کاری بس‌دشوار مبدل‌میسازد. کمااینکه مترجم انگلیسی این‌اثربرای‌فائق‌آمدن براین‌مشکل، نثرخودرا ازچنان زبان «محاوره‌ای عامیانه‌ای»✡ سرشار کرده‌است که ناگزیر، کارترجمهٔ فارسی‌آنرا نیزبمفهوم «ترجمه‌آزاد» نزدیك نموده است. البته‌آزاد تا آن‌حدکه به‌نفس امانت درترجمه، خدشه‌ای واردنسازد.

ح. ا.

✡ Slang

بگذارید چیزی رابرایتان بگویم. خیال بدنکنید. چیزی راکه میخواهم بگویم، یك راز نیست. مسئلهٔ غامضی هم نیست. فقط یك نکته است یك نکته حساس. میخواستم بگویم نمیدانم چرا هروقت که من خودم را مثل یك دوست صمیمی مخاطب قرار میدهم، احساس عجیبی بمن دست میدهد. یعنی یك احساس بد. چیزی شبیه احساس گناه. این موضوعیست که مدتها ذهن مرا بخودش مشغول کرده است. برای همین هم دائم سعی میکنم که هیچوقت با خودم خلوت نکنم. هیچوقت که نمیشود، درست است، منظورم این بود که حتی المقدور کمتر خودم را پای میز محاکمهٔ خودم بکشانم. ولی مگر میشود؟ ابداً! نمیدانم چطوری میشود که تا هر گوشه و کناری به خودم برمیخورم، زودی یقهٔ خودم را می‌چسبم و شاخ محبت را بندمیکنم. آنوقت هی سئوالهای عجیب و غریب و جور واجور است که جلوی خودم ردیف میکنم. خیلی سعی کردم که سر خودم را بطاق بکوبم، امانشد. بهیچ نحوی نمیتوانم دست از سر کچل خودم

بردارم. باسؤالات‌منی یکشاهی‌امدارم خودم‌را ازحوصله‌ساقط میکنم. نه‌خیال کنید که سؤالاتم همیشه ازطرف‌خودم بی‌جواب‌میماند، نخیر، جواب‌هاشان رادارم. اگرهم نداشته باشم، ازجاهای دیگر کش میروم ودرمیآورم. واگراینهم‌نشد، خلاصه‌یك‌جوری قضیه راماستمالی میکنم وسرخودم‌را شیره‌میمالم. بالاخـره خودم را بی‌جواب نمیگذارم. اما جواب خشك‌وخالی که مسئله‌ای راحل نمیکند. مخصوصاً مسئلهٔ مرا. آنچه‌مهم‌است تفهیم جوابهای خودم به‌خودم است. وازآن هم‌مهمتر، قبولاندن‌این‌جوابها به‌خودم. وازهمینجاست که‌کارم موبرمیدارد. چون حسابش‌رابکنید، اگرمن استدلالها وتوجیهات‌خودم‌را بپذیرم، درواقع کاردیگری‌نکرده‌ام جـزاینکه دست وبال‌خودم را توی پوست گـردو گذاشته‌ام. آنهم‌چه دغمصه‌ای، که تاعمردارم بایدپایش‌رابخورم. واگر هم‌قبولشان نکنم، جواب زخم زبانهـا ومتلك‌های خودم‌را چه‌بدهم ؟ آنوقت تازوردارم باید هـی باخودم گلاویزبشوم وهی‌بصورت خودم پنجول‌بکشم وهی‌دعوا ومرافعه راه بیانـدازم. یعنی‌پای‌خودم را روی پوست خربزه بند کنم. واین بازمیشودهمان‌آش و کاسهٔقـدیمی! پس می‌بینید بیجهت‌نیست که مدام‌دنبال نخودسیاه هستم. ازلج‌خودم‌هم که شده، پی‌نخودسیاه رفتن‌را به‌دهن بدهن شدن باخودم ترجیح میدهم. علت‌اینکه‌جفت‌پاهایم را درمقابل‌خودم توی‌یك کفش کرده‌ام میدانیددر چیست؟ نمیدانید؟ عجیب‌است! خوب‌معلومست‌دیگر، من‌یك کله‌شقم. یك کله شق آماتور. بااینحال، همهٔ‌کاسه وکـوزه‌ها را سرمن نشکنید، چه‌خیال کرده‌اید، کله‌شقی‌های من بی‌دلیل است؟ این حرفها رانزنید، ازشما بعیداست. راستش، علت کله‌شقی‌های من چیزی جزرفتار سایر

دوستانم بامن نیست....

میدانم،میدانم. اگر کمی اهل انصاف باشم، قراردادهای اجتماعی حکم میکند که همینجا بلافاصله جلسهٔ معارفه‌ای ترتیب بدهم تا معلوم شود که اولاً من خودم چه‌جنمی‌هستم، ثانیاً این‌دوستانی که دارم بآنها اشاره‌میکنم چه کسانی‌هستند، ثالثاً ـ واین ازهمه مهمتراست ـ که اصلا حرف‌حسابم چیست.

درهرسه‌موردفوق‌بشماحق میدهم امازیربارحرفتان‌نمیروم. فقط‌تا هرچقدر که دلم خواست، اطلاعاتی دراختیارتان میگذارم، نه‌یك کلمه بیشترنه‌یك کلمه کمتر. این‌یادتان باشد!

اصولا بنده آدم چیزفهمی‌هستم. نه فکر کنیددارم روغن به تاوهٔ خودم‌میزنمها، نه. این‌حرف را خیلی‌های‌دیگر هم درمورد من میزنند. وطبیعی‌است که منهم ـ دست کم دراین‌باره ـ باعقیدهٔ آنهامخالفتی‌ندارم (آخرعدم‌تفاهم مطلق که دیگر خیلی غیرانسانی است). دوستان زیادی هم‌دارم. آنهاهم بنظردیگران ـ وبیشتربنظرخودشان ـ آدمهای‌چیزفهمی هستند. سطح‌تحصیلات ماهم ـ یعنی‌من ودوستانم ـ ای! پربدك‌نیست. البته روشن‌است که چیزفهمی‌ما هیچ‌ربطی به‌تحصیلاتمان ندارد. چون آدم‌ممکنست بتواند نقص بیسوادیش‌را حتی درکلاسهای‌اکابرهم که شده برطرف کند ولی‌برای‌رفع‌ننگ بیفرهنگیش‌بایدخاك دیگری‌برسر بریزد. اتفاقاً اینهم یکی‌ازهمان‌نکاتی‌است که من‌برسرآن باخودم کلی کلنجاررفته‌ام. نمیدانم شماهم با این نظریه‌ای که صادر کردم موافقید یانه. اگرمخالفتی‌دارید، خوب‌میتوانیم‌بنشینم وسراین‌مسئله باهمدیگر بحث کنیم. احتیاجی نیست؟ یکوقت تعارف نکنیدها! واقعاً نیست؟

الحمدالله! پس ادامه بدهیم:

بعله من و دوستانم یك چند سالی را بنای بضرورتهای شغلی و تحصیلی، باهمدیگر گذرانده‌ایم. یعنی چاره‌ای جز اینکار نداشتیم. رفقا اسم محل اقامتمان را گذاشته بودند کمون یا کالخوز (اگر جلویشان را نمیگرفتم حتی تا اسم ساوخوز هم پیش میرفتند) ولی من اسمش را گذاشته بودم لانهٔ زنبور. البته این اسم، کنیهٔ محبت آمیز لانهٔمان بود و گرنه من همیشه بآنجا میگفتم: دارالجهل! خلاصه دراین مکانی که قاعدتاً می‌بایست آسایشگاه ماميبود ولی نبود، تنها چیزی که بیشتر از هرچیز دیگری رواج داشت، حرف بود و حرف. سفره پهن میکردیم که یك لقمه غذا به شکم کاردخورده‌مان بزنیم، امالقمهٔ اول به‌دوم نرسیده، بساط خوراك تبدیل میشد به‌میز گرد مباحثات اجتماعی. روزنامه میخریدیم که ببینیم آیا هنوز دنیادست همان آدمهای قبلیست یانه، ولی هنوز لایش را بازنکرده، همان «سرتیترهای» صفحهٔ اولش موجب تشکیل نوعی سمینار مسائل سیاسی و تاریخی میشد. خوشبختانه تلویزیون هم که اصلا نداشتیم. تنها جعبهٔ موسیقی ما، یك رادیوی ترانزیستوری پرپری «آمریکائی» بود که ناچار دیگر طرف آنهم جرأت نمیکردیم برویم. چون کافی بود درخلال موسیقی، کلمه‌ای ازدهن یکی از گویندگان رادیو دربرود (مخصوصاً آن گوینده‌ای که حرف «د» را همیشه مثل یك چیزی بین «ر» و «و» ادامیکرد)، همان میشد، دیگر بیا و سرجلسهٔ کنفرانس فرهنگی سران متعهد بنشین. خلاصه قصهٔ ما دیگر بجائی رسیده بود که درواقع انگار ماجل و پلاسمان را روی کرسی خطابهٔ یك کنگرهٔ جهانی پهن کرده‌ایم نه مثلا توی اطاق پشت بآفتاب سه درچهار.... حدس میزنم که حالا دیگر مشتاق شده باشید تا

نشانیهای سرراست‌تری ازما ومحل‌اقامتمان بدست‌آورید. ولی هنوز مراخوب‌نشناخته‌اید! اگرفکر کرده‌اید کـه من یك‌کاره میآیم وآدرس خودم ودوستانم‌رادودستی‌بشماتقدیم‌میکنم‌تابروید زیروبالای‌کارهایمان را دربیاورید، درواقع فکرنکرده‌اید بلکه اشتباه کرده‌اید. رابطهٔ ما ـ منظورم رابطهٔ من‌ودوستانم‌نیست، رابطهٔ‌خودم باشماست ـ درهمین‌حد باقی‌میماند. مگراینکه‌من‌هوس کنم‌سرشمارابیشترتوی‌کارهای‌خودم‌وارد کنم. ضمناً اگرقرارباشد پته‌ای‌راروی آب‌بریزیم، آن‌دیگر تشخیصش بامن‌است. هر پته‌ای کـه لازم‌شد، بوقتش، خودم روی‌آب میاندازم. حتی پتهٔ‌خودم را. اعتراضی که ندارید؟ حتماً نـدارید. چون‌اصلا حق ندارید که داشته‌باشید. نه‌من بشما بدهکارم ونه‌شما ازمن‌طلبکارید. پس برخلاف دوستانم که همیشه فکرمیکردنـد دیگران بآنهـا بدهکارند یا خودشان ازدیگران طلبکارند، میتوانم راحت وبی‌سرخر، بدون اینکه خطرداد وفریادی اعصابمان را تهدیـد کند، باهمدیگرصحبت کنیم. و همینجابهتراست بگویم که یکوقت‌اشتباه نشود. اگرمی‌بینید میگویم‌با همدیگرصحبت کنیم، منظورم‌این‌نیست که بشما اجازه‌داده باشم تا هر جاکه‌دلتان‌خواست‌صحبتم‌راقطع کنید. بهیچ‌عنوان. دراینصورت‌رشتهٔ افکارم پاره میشود ومن‌هیچ ازاین نوع پارگیها خوشم‌نمیآید. منظورم ازآن‌حرف این‌بود که من حرف میزنم وشما گوش بدهید. بعدازاینکه من‌همهٔ حرفهایم رازدم، آنوقت‌شما میتوانید همهٔ حرفهای خودتان را بزنید. البته دراینکه من‌تاآخربه‌صحبتهای‌شما گوش‌بدهم وهی پابرهنه توی‌حرفتان‌ندوم، هیچ‌تضمینی نمیدهم. این‌دیگرمشکل شماست. فقط یادتان‌باشد هرجاکه دیدید دارم ازموضوع اصلی‌پرت میشوم (این‌حق

رادارم رسماً بشما میدهم) بااشاره‌ای، تك‌سرفه‌ای، هشداری، چیزی، مرا در جـریان بگذاریـد. ممنون میشوم. حالا بر گردیم سرحرفهای خودم.

همان‌اول‌کار گفته بودم که من‌یك کله‌شقم. وبعدهم گفته بودم که کله‌شقیم بعلت‌چگونگی رفتاردوستانم بامن‌است. و بعدش‌هم خواسته بودم که بقول‌خودم شرح‌بدهم که چرارفتاردوستانم باعث کله‌شقی من شده‌است. واصلا بهمین خاطربود که‌آنهارا ـ نسبتاً ـ معرفـی کردم. ولی نمیدانم‌متوجه شدیدیانه، آخـر کار، بجای‌آنکه از کله‌شقی خودم بگویم، کم کم داشتم از کله‌شقی دوستانم میگفتم. خوب دیگر، من همینطوری‌ام. اگراینطوری‌نبودم که مرض‌نداشتم بنشینم واین‌حرفهارا برای‌شمابزنم. تازه، وقتی‌من باخودم‌هم روراست نیستم، شمادیگرچه جای گلایه‌ای‌دارید؟ یادم‌میآید همانوقتها که توی شکم مادرم بودم، یك روز.... اتفاقـی افتاده است؟ برای چـه هی‌ادا واشاره میکنید؟ آها، فهمیدم. آفـرین. تیزهوشیتان‌را تبریك میگویـم. نه، خیال نداشتم از موضوع پرت‌شوم. داشتم‌امتحانتان‌میکردم. میخواستم ببینم حواستان سرجایش‌هست‌یااینکه‌شماهم ازقماش‌من‌هستید. بهرحال، میدانم که‌قرار بود ازرفتاردوستانم برایتان‌بگویم....

بله، بروبچه‌های‌دوروبرم هیچوقت‌روراست‌نبودند. شك‌دارم که آیاباخودشان‌هم‌روراست بودند یانه ولی‌دراینکه بامن‌روراست‌نبودند یقین‌دارم. آنها بیشتر دوست داشتند که تظاهر کنند. فقط تظاهر، نه‌چیز دیگر. اگر کسی آنها رانمیشناخت وتصادفاً چنددقیقه‌ای پای صحبتشان می‌نشست، باین‌نتیجه‌میرسید که این دهانهای جاودانه گشوده به‌بحث،

نبض مبارزات ملی را در دست دارند. چنان دم از چم و خم حرکات اجتماعی میزدند که انگار اوضاع زمانه روی کاکل اینها می‌چرخد. فقط من میدانستم که پیش آنها از این خبرها نیست و همهٔ اداهایشان چیزی نیست جز یك فیگور روشنفکرانه یا یك گریم انقلابی. برای همین هم همیشه در جبههٔ مخالفشان قرار میگرفتم. البته بعمد. گوش میدهید؟ آخر دستشان را خوانده بودم و رستشان رازده بودم. میدانستم خرشان به‌چند است. در اصل، چیزی بارشان نبود. درست است که قبلا گفتم آدمهای چیزفهمی بودند ولی حالا همین است که میگویم. چیزی بارشان نبود. تنها کاری را که خوب بلد بودند، کفری کردن دیگران بود. چند چشمه از کارهایشان را برایتان تعریف کرده‌ام. نکرده‌ام؟ چرا، همان ماجرای رادیو و روزنامه و لقمه‌نان دیگر. دیدید؟ من هرعیبی داشته باشم، این حسن را دارم که همیشه حرفهائی را که میزنم، یادم میماند. غرض! از آنجائیکه خودشان را خیلی اهل مبارزه و مرد عمل میدانستند، خیلی هم طاقچه بالا میگذاشتند. مثلا اوائل بین خودشان مسابقه گذاشته بودند که هر کس زودتر بتواند مرا ـ یعنی این مخالف بی‌شعور را ـ مجاب کند و بکشاند طرف خودش، شیر است. سر این کار با همدیگر رقابت هم میکردند. اما من فهمیده بودم. آنها درحدی نبودند که بتوانند پای خر مرا نعل کنند. همانموقع کلك کارشان را فهمیدم. ووقتی هم که دست یکنفر را خوانده باشید، دیگر اگر طرف بخواهد هرچقدر زور بزند، تلاشش برای شما مضحك است. تازه آنها کارشان از بیخ لق بود. نه مایه‌اش را داشتند که بتوانند کسی را در بحثی مجاب کنند و نه حسن سلوکی، که مثلا سرمشق واقع بشوند و دیگران را بکشانند طرف خودشان. این بود که منهم هی آنها را سر

میگرداندم. گاهی حرفهایشان راواگومیکردم و گاهی‌هم روی‌خودم‌را سفت‌میکردم وجرقه به انبارپشمشان میانداختم. آنوقت‌بود که عرقشان درمیآمد وتماشائی میشدند....

تاآنجائیکه من‌یادم‌است، آنها هیچکس راقبول نـداشتند، جز جمع‌خودشان را ـ البته منهای‌من!. فکرمیکردند که اولین نشانهٔ آزاد فکری،انتقادکردن‌است. آنهم نه‌انتقاد سازنده، نق‌ونوق‌ننه‌من‌غریبانه. فقط همین! سرهرچیز ودرهرمورد، فقط‌اخ وپیف. واین کارشان دیگر ازحدطاقت من‌خارج‌بود. کلافه‌ام میکردند. رادیو که میگرفتم‌دادشان درمیآمد که خاموشش کن آدم‌جاهل، دارند شستشوی مغزیت میدهند. سینما که میرفتم، شستشوی مغزی بود. روزنامه که میخواندم، بازهم شستشوبود. تضاد گفتارشان رامی‌بیند؟ ازیکطرف حتی‌تصورش را هم نمیکردند کـه احیاناً مغزی‌توی کلهٔ من باشد و ازطرف دیگرهی بمن هشدارمیدادند که دارند شستشوی‌مغزیت میدهند. این‌دیگرخیلی‌بیدقتی میخواهد. خلاصهٔ کلام، دلشان میخواست که من‌توی محدودهٔ مرزی حرفهای صدتا یك قازشان بتمرگم. باهمهٔ کارهای معمولی روی زمین مخالف‌بودند بدون‌آنکه خودشان کارفوق‌العاده‌ای بکنند. نمیتوانستم بدون رعایت شأن ایدئولوژی آنهـا حتی یك جرعه‌آب توی گلویـم بریزم. خوب‌یادم است که یکمرتبه، سرپول دادن به یك «فائولائی»* درهفته تمام سوهان به‌اعصابم کشیدند. اعتراضشان سرچه‌بود؟ تعصب! نمیدانم کجا خوانده بودند که هریك پول سیاهـی که به‌یك فائولائی

---

* فائولا، حلبی‌آباد یا تخته آباد یا حصیرآبـادیست در حاشیهٔ شهر سائوپولو. وفائولائی. به زاغه‌نشینان آن محله اتلاق میگردد. م

بدهی، انقلاب برزیل را یکروز به عقب انداخته‌ای. انگارمن با پول دادن به‌اومیخواستم حرفهٔ گدائیش را تأئید کنم. یا انگارکه اگرمن به او پول نمیدادم، یارومیآمد وتوی تیم‌اینها ثبت‌نام میکرد. هر چه هم زورمیزدم‌حالیشان کنم که اینکارمن مشرب‌عاطفی‌داشت نه‌ایدئولوژیکی ـ مثل گرفتن زیربال‌یك‌آدم کوروعبورردادنش ازخیابان ـ مگربخرجشان می‌رفت؟ انگارمن‌نمیدانم که برای کمك‌واقعی‌به‌چنین آدمهائی‌بایدسعی کرد تاحق‌عادلانه‌تری اززندگی برایشان فراهم‌شود!«حرکت عاطفی؟ هه! یك آدم آگاه بایـد ازاحساسات وعواطفش بنفع ایدئولـوژی اجتماعیش صرفنظر کند....» حالا اگـر مردید ازآنها بپرسید که‌کدام دسته ازعواطف واحساسات، آیاازهمه‌شان؟ یعنی‌باید ازصورت‌انسانی خارج‌شد؟ مثل یك‌تکه سنگ؟.... آنوقت باید دوتا گوشهایتان را دو دستی بچسبید. «هارت، پورت، های، هوی» چـه خبر شده؟ هیچی! آقایان دوست‌ندارند التفات‌بفرمایند که هرحرکت انقلابی قبل‌ازآنکه یك‌کارتاریخی‌باشد، یك‌کارانسانـی است. چرا دوست نداشتند التفات بفرمایند؟ بدیشان‌همین بود دیگر. ذهنشان پربود ازچیزهائی که‌خوانده بودند. نمیخواستند هیچ دخل وتصرفی درخوانده‌هایشان بکنند. آخر تحلیلی، تصفیه‌ای، سرندی. ابداً. بیشتراختلافمان هم‌ازهمینجا بود که ناشی میشد. آنها گـرچه مطالعاتشان زیادبود ـ کتباً اعتراف میکنم: خیلی بیشترازمن ـ اماجهت‌دار. فقط هم دریك جهت. درجوار آن یا درخلاف آن حـاضرنبودند حتی یك سطر ازمطلب دیگررا بخوانند. درست مثل‌اینکه توی‌یك‌راهروی دربسته حرکت کنند وهیچ‌پنجره‌ای به‌چشم‌اندازهای‌اطراف‌نداشته باشند. نتیجه‌اش چه‌میشود؟ واضحست.

همهٔ مطالب جهت‌دار خودشان را خوب میخواندند وخوب هم هضم میکردند ولی‌بدیش‌این‌بود که غیراز آن مطالب، چیز دیگری نخوانده بودند ونمیخواندند. واین بنظرمن نمیتواند نتیجهٔ جالبی‌داشته باشد. میتواند؟ همین‌دیگر. بجای آنکه درنهایت به‌یك آگاهی منطقی برسند، به‌یك تعصب افراطی رسیده بودند. مگرشما خودتان نمیگوئید ازهر دری که تعصب وارد شود، منطق ازپنجره خارج میشود؟ منهم منظورم همین‌بود. میخواستم به هرزبانی کـه شده حالیشان کنم که هیچ خوب نیست آدم همه‌اش در قالب کلمات کتابهائی که خوانده حرف بزند اما آنها درجوابم، میدانید چکارمیکردند؟، بازهم شروع‌میکردند به کتابی حرف زدن. بفرمائید! اینهمه حرفهای کتابی، حال هرکسی را براحتی میتواند بگیرد.... بهر حال، آنها هروقت مرا مخاطب قرار میدادند، کلماتی را بکارمیبردند که من بیشترحس میکـردم آن کلمات ـ یا اصلا جملات ـ راجائی توی کتابی دیده‌ام تااینکه ازدهان کسی شنیده‌باشم. فکرنکنید که عملا بمن دهن کجی میکردند، نخیر، عادتشان این بود. البته قبول میکنم که معلومات من باندازهٔ آنها نبود، ادعائی هم ندارم، اعتراف هم که کرده‌ام، ولـی اینرا دیگرحس میکردم کـه بین‌یك‌ذهن «آموخته شده» بایك‌ذهن «آموزش‌دیده» کاملافرق هست. دارم‌حرفهای قلنبه سلنبه میزنم؟ نه. من‌اهل این‌حرفها نیستم. باوربفرمائید. باز اگر دوستانم را بگوئید، چرا، آنها به‌اینجور لفاظی‌ها عادت دارند. اصلا حقیقتش رابخواهید، سلاح‌دیگری غیرازاینجورحرف زدنها نداشتند. مخصوصاًدرمقابل‌من. بااینهمه، درموردمن معتقد به‌درمان بالینی‌بودند. بقول خودشان میخواستند ازیك کرم‌شبتاب، یك‌لامپ فلورسنت‌بسازند

منتهی هرچقدر جست وخیز میکردند، دستشان به کلید این چراغ نمیرسید. وجست وخیزشان چه بود، بحث! چپ میرفتی، بحث. راست میرفتی، بحث. وقتش مهم نبود. صبح، شب، نصفهٔشب، گاه، بیگاه، مدام بحث. وجالب این بود که علیرغم همهٔاینها، تنها چیزی که توی بحثهایمان فهمیده نمیشد، حرفها ودلایل همدیگر بود. باورمیکنید؟ تنها صدائی که بگوش میرسید، نعره‌های طرفین بحث وتنها هـدف، مجاب کردن وازرو بردن طرف مقابل. بنشینید و حسابش رابکنید و ببینید که هیچوقت میتواند آدم بایك همچنین بحثهائی چیزی را ثابت کند یا بقبولاند؟ ماهم فقط بحث میکردیم. هیچوقت نه‌چیزی‌ازحرفهای همدیگر یاد میگرفتیم ونه سعی میکردیم حداقل حول یك‌محوریا روی یك‌خط مستقیم‌راه‌برویم. پراکنده وچرند وپرند. همهٔ حرفهایمان هدربود. سرسری‌وبی‌ارزش. وازهمه‌بدتر، بی‌فایده. حتماًمتوجهید که منظورم کدام‌نوع‌ازحرفهاست. احسنت! حرفهائیکه مثل‌تفی برزبان‌میگذرد کاملا همین‌جوری است که میگوئید. ولی آنها خیلی به‌این حرفهایشان دلبسته بودند. درواقع این بحث و مشاجـره‌ها برای‌آنهـا مثل نفس کشیدن بود. حتی حسش هم نمیکردند. گفتم که، سیاستشان همین بود: شلیك کردن به حوصلهٔ من. درعوض، منهم‌سیاستم روشن بود: سنگربندی درجبههٔ مخالف. آنقدر منفی‌بافی کردم وسماجت‌بخرج‌دادم تازدم توی ذوقشان. آنوقت دیگر مجبورشدند که دست ازرقـابت با همدیگر بردارند ومرا بحال خودم بگذارند. البته بقول‌آنها، من‌ثابت کرده‌بودم که‌آدم بشو نیستم. گوش میکنید؟ این دیگرخیلی سوزدارد. ولی مگردست برداربودند! بعدش چه شد؟ چه‌عجله‌ای! بدیهی است که بعدش‌را باید بعدبشنوید دیگر، نه

درست همین‌حالا. تازه، مگرقـرارنبود توی حرفـم ندوید؟ فراموش کردیـد؟ باشد. اینبار را ندیده میگیرم. مشروط بـراینکه قول بدهید دیگرتکرار نشود.. واما بعدش....

بعدش موضوع کتابخوانی بمیان آمد. اوائل، هرکتابی را که میآوردند، توی‌هفت‌تا سوراخ قایمش میکردند وهفتصدجورنقش‌بازی میکردند. طوری وانمود میکردندکه یعنی‌بمن اعتماد ندارند. اخلاق شمارا نمیدانم ولی‌من خودم اگربایکی زندگی کنم وباواعتمادنداشته باشم، حتم بدانید که بایك اردنگی او را از خانه میاندازمش بیرون. ولی رفقای من‌اهل‌اردنگی زدن نبودند. بجایش، تامن‌ازدرواردمیشدم، هرکس هرچه خواندنی دستش بود، با عجله قایمش میکرد. با عجلهٔ ساختگی‌ها! یکی کتابش رامیسراند زیرتخت. یکی تندی نشریه‌اش را لوله‌میکرد ومی‌چپاند توی‌جیب بغلش. یکی جزوه‌اش‌را هول‌هولکی میگذاشت زیرآنجایش. نمیدانم آن یکی اعلامیه‌اش رامی‌چپاند زیر قالی (قپی‌آمدم، قالی‌کجا داشتیم!) وخلاصه، ازاین‌جور اداها. امامن اینجا هم نافشان‌را زده‌بودم. کمترین‌عکس‌العملی‌ازخودم‌نشان‌نمیدادم (البته اگـر پوزخندهای رندانه‌را بحساب عکس‌العمل نگذارید). نه علاقه‌ای، نه‌کنجکاوی‌ای، نه‌کششی. هیچی وهیچی. مثل‌یك‌دستهٔ‌جارو میآمدم توی‌اطاق ومیرفتم. بعله، چه‌دردسرتان بدهم، یك‌مدت مدیدی هم باهمین‌ادا واطوارهایشان، استخوان توی‌گلویم شدند. ولی مگر من‌باین سادگیها پالانـم کج میشد؟ هـرگز. فقط جنگ اعصاب بود. حسابش رابرسید، آدم‌شب ازسرکار و درس وکلاس، خسته و کوفته برگردد به‌چهاردیواریش‌که مثلا چند دقیقه‌ای دست وپایش را راحت

درازکند، آنوقت مجبورباشدکه شاهد تظاهرات سیاستمدارانهٔ آقایان باشد. چیزمزخرفی ازآب درمیآید، مگر نـه؟ این‌بودکه هر جور بود نگذاشتم یخشان درقالب من بگیرد. خودشان‌هم حس‌کرده بودندکه ول‌معطلند. بهمین‌خاطر، کم‌کم کوتاه‌آمدند. دیگر خواندنیهایشان را ازچشم‌من پنهان‌نمیکردند اماهمیشه بین‌خودشان باصدای بلند، طوری مطالب راعنوان میکردندکـه یعنی‌این یارورا ولش! مثل باروت نـم خورده، بی‌خطر است. حتی حرف یکیشان خوب یـادم مانده است. میگفت لازم‌نیست اینقدراین جزوه‌ها رامخفی کنیم. اگریك‌وقت کسی خواست جاسوسی کند وآنها رابخواند، شعورش‌قد نمیدهدکه‌چیزی ازمطالب آنها بفهمد. منظورش‌من‌بودم، معلومست. اینرا دیگرهرکری هـم میتوانست بفهمد. خیلـی حرف است، نه؟ بهرحال، ازآن ببعد، روزهائیکه بچه‌ها کلاس داشتند یاکارداشتند ومن هیچکدام ازاین‌دوتا سرخررا نداشتم، طبیعی است‌که تنهامیماندم. آنوقت آتش کنجکاوی بجانم میافتاد (اولین نشانه‌های ضعفم). درغیابشان دزدکی به‌کتابچه‌هایشان سرمیزدم وبه‌اصطلاح، گنجنامه‌هایشان را میخواندم. میدانـم به‌چی‌می‌خندید. به‌اینکه پس‌آنهاتوی کارشان موفق شدند وبه‌نتیجه‌ای که میخواستند، رسیدند؟ نخیر! جنابعالی هم دارید اشتباه همانهـا را مرتکب‌میشوید چون من تاآخرین لحظه نگذاشتم یکنفر ازآنها ازاین قضیه‌بوئی‌ببرد. وهمین‌دیوانه‌شان میکرد. بگذریم. مهم‌این‌بودکه‌میدیدم این ادعای‌آخریشان هم مثل همهٔ حرفهای دیگرشان کشك‌کشك بود. چون من هرمطلبی را که دزدانه میخواندم، کاملا میفهمیدم. اصلا چه معنی داردکه‌آدم مطلبی رابزبان مادری خودش بخواند و نفهمد؟ البته

گاهگداری اشکالاتی برسردرك بعضی از مطالب برایم‌پیش میآمد ولی حاضرم روی کله‌شقیم شرط ببندم که‌آنهای‌دیگرهم عین همین اشکالات راداشتند. بقول شماشاید هم‌بیشترازمن. حالا چه مسئله‌ای دربین بود؟ مسئلهٔ رفـــع اشکال. آنچه مسلم بود من‌احتیاج داشتم کـــه برای رفع اشکالاتم به‌کسی‌رجوع کنم. البته‌کسیکه بیشتر ازمن بداند،نه‌بچه‌های دوروبرم. آنها نعل‌اسبشان ازمال‌منهم شلتر بود. کس دیگری هم در کارنبود. یعنی‌درکاربود، اما درکنارم‌نبود. البته یکی ازدوستان یکی ازدوستانم آدم‌حسابـــی بود. گاهگاهـــی هم سری به‌مـــا میزد. وقتی میگویم‌آدم حسابی بود، یعنی بیشترازسایرین میدانست. ولی من کارم ازدوجهت‌لنگ‌بود. یکی‌آنکه اگراشکالاتم را بـــا اودرمیان‌میگذاشتم بقیه باخبرمیشدند. ومن‌دوست نداشتم که دستم پیششان روشود. دیگر آنکه گرچـــه آن دوست دست دومم درواقع تنها آدم حسابی جمع ما بود، اما هرگزنخواست اعتنائی یااعتمادی بمن داشته باشد. معنی‌آدم حسابی راهم فهمیدید؟ ولی‌نه، باورکنید، اوآدم حِسابی بود. حاضرم سر این حرفم قسم بخورم. این‌کار بروبچه‌هابودکه ذهنش را نسبت به من مسموم‌کرده بودند. برای همین، اوهم هیچوقت درهیچ مورد جـــدی، مستقیماً بـــا من طرف بحث و صحبت نشد. جنگ اعصاب احمقانه‌ای داشتیم؟ واقعاً که. صبح تا شب مثل گلادیاتورها میافتادیم بهوار همدیگر. سلاح، توپ‌وتشر. هدف، تخریب اعصاب وحوصله. آنهم چه مبارزه‌ای! آن از تـــاکتیکهای اولش ، اینهم از تـــاکتیکهای آخرش. معلومست که چیز دیگری نمیشود به آن گفت غیراز همانی که شما گفتید: احمقانه! بهتر است از تکرار مطالب خـــودداری کنم.

یعنی بدنیست هرجا دیدید کـه دارم مطلبی را تکرار میکنم، تذکری بمن بدهید. هر چند خودم حواسم کاملا جمع است ولی کار است دیگر، آدمی مستعد خطاست...

بله، بعدش دیدم که خیلی تنها مانده‌ام. و بعد از اینکه دیدم از هرطرف تنها مانده‌ام، سعی کردم خودم تمام آن چیزهائی را که تکه‌ـ تکه دربعضی موارد خوانده بودم، تجزیه و تحلیلشان کنم. مثلا نکات را بهمدیگر ربطشان بدهم، غربالشان کنم، ضدونقیض‌هایش را بیرون بکشم، منطقی‌هایش را سوا کنم وبگذارم یك گوشهٔ دیگر، حلاجیشان کنم، هضمش کنم وسر آخر ببینم از مونتاژ تکه‌های درست‌وحسابیش چه نتیجه‌ای عاید من میشود. اینکار را کردم؟ پس‌چکار کردم! اما مرده شورشان ببرد، نتیجه‌اش بنفع همان بچه‌هـا داشت تمام میشد. چون دیدم که مثل آدمهای معتاد، کشش عجیبی بـه این مسائل پیدا کرده‌ام. اگر روزی میگذشت و من مطلبی در آن زمینه‌هـا نمیخواندم، دچار دهن‌دره میشدم. خواندنیهای موجود هم‌فقط آنقدری بودند که بتوانند زمینهٔ بعضی از اعتقادات را در مـن ایجاد کنند. دیگـر بیشتر از این زورشان نمیرسید. نتیجتاً منهم فقط به‌نوعی نیمچه اعتقاد رسیده‌بودم. اعتقاد نیم‌بندی که هنوز بـرای هیچکاری کافی نبود. برای بعضی از کارها کافی بود؟ چه جور کاری؟ مثلا سعی میکردم که از طریق گرم گرفتن ونزدیکترشدن به‌آن تنها آدم حسابی جمع ما، مطالب بیشتری بچنگ بیاورم و خرم را از گل دربیاورم؟ مگر نشنیدید، گفتم که او بمن بی‌اعتنا بود. میخواهید بگوئید که خودم نخواستم جلبش کنم؟ خیلی خوب، خیلی‌خوب، بهتر است شما دیگر سعی نکنید کـه توی

جلد آن رفقای بی‌ملاحظه‌ام بروید. من خودم دارم همه‌چیز را میگویم دیگر. اگر یك دقیقه دنـدان بجگر میگذاشتید، بـه همین حرف هم میرسیدیم. تازه، چندبار باید بگویم که توی حرف من شیرجه نروید؟ این دفعهٔ هزارم است که قرار دادمان را زیرپـا میگذارید. ممکنست عاقبت خوبی برایتان‌ببار نیاورد. حواستان هست یا نه؟ اما، با اینهمه، بله، درست است، خودم نخواستم. آنموقع فکرهـای عجیبی تـوی کله‌ام میلولید. اوائل نمیخواستم خودم را به‌دم‌هیچ دسته ودستکی بچسبانم. نمیخواستم افسارم را به‌میخ طویلهٔ نهضتی که هیچ شناختی از آن نداشتم وصل کنم و مجبور باشم منبعد در طنابرس دارو دسته و از این چیزها بچرم. راستش ، هیچکس خوش ندارد اختیارش را بدهد دست کس دیگر. مگر اینکه خیلی بیکار باشد. من کجایم بیکار بود؟ هزار جور گرفتاری و مشغله روی سرم‌ریخته بود. درس، شغل، همخانه‌ها. تازه اصل قضیه این بود که فکر میکردم هنوز وقتش‌نشده است. بله، خیال میکردم کـه هنوز خیلی زود است. همینطوری یك تصوری از این مراکز داشتم. یك‌مشت آدم، با نفرات کم، امکانات کم، وسائل کم و ... هدف گنده. میخواستم آنقدر صبر کنم تـا میوه روی شاخه برسد. یعنی اگـر چیزکی هست، آنقدر ریشه بـدواند و گسترده بشود که دیگر احتمال از هم پاشیدنش و دردسرهای بعدی‌در بین نباشد. روش ترسوانه‌ای بوده؟ نمیدانم. چی، مطلق زدگی؟ اینرا هم نمیدانم. شاید!. بهرحال فکر نکنید کـه دلم میخواست همینطور تا لب گور دست روی دست‌بگذارم وبیکار بنشینم. میخواستم‌موقعی به‌آنها ملحق بشوم که آنها امکاناتشان قبلا از هرنظر کامل شده‌باشد.

دست‌ودلم نمیرفت به‌سازمان جوانی که هنوز باندازهٔ کافی قوی نشده و پشت و پشتوانه‌اش مشخص نیست، بپیوندم. میدانم چه خیال دارید بگوئید. اگر همهٔ آدمها مثل من فکر کنند که هیچوقت هیچ حرکتی حتی شروع هم نمیشود. میخواهید باور کنید، میخواهید باور نکنید، بعدش درست به همین حرفی که شما خیال داشتیدبزنید اما من زودتر از شما جنبیدم و گفتم، رسیدم. آنوقت هر آدم دیگری اگر جای من بود، دیگر هیچ راهی نداشت مگر اینکه پاپیش بگذارد. ولی من باز دل دل کردم. وسواس واقعاً که چیز عجیبی است. بازهم معتقدید که از ترس بوده؟ شاید! بنظر من سرگردانی بـود. یعنی عجز درگرفتن تصمیم قطعی؟ نه، بهتر است بگویم وسواس درگرفتن تصمیم قطعی. هر وقت که توی کلاس یـا سرکار یـا درحال خوشگذرانی بودم، نمیدانم چرا پاهایم توی این راه سست میشد، اما هر وقت کـه توی اطاق با خودم خلوت میکردم یـا اخلاق سگی بهم میزدم یا دچار بد بیاری میشدم، دلم‌میخواست قیدهمه چیز را و همهٔ چسبندگیها رابزنم و بگویم: وقتش است.

بنظر من هر آدمی برای توجیه شدن و کشانده شدن بـه این راهها، یك دورهٔخاصی دارد.یك همچنین دورهٔ خاصی‌را نمیشناسید؟ از نظر سنی نمیگویم‌ها. بگذارید یك مثال برایتان بزنم. دوتا آدم را در نظر بگیرید، یکیشان دارای زن و بچه و کار و مشغله، یکیشان هم دارای هیچکدام از اینها. یعنی فاقـد همهٔ اینها! در نظر گرفتید؟ بنظر من براه آوردن آدم‌دومی از آدم اولی خیلی‌آسانتر است.نمیخواهم بگویم که ولگردها و بیکاره‌ها بیشتر بـدرد انقلاب میخورند. نـه،

PersianPDF.com

منظورم این نبود. منظورم از دستهٔ دوم، آنهائی بود که کار و شغل وزن و بچه ندارند ولی در عین‌حال دارای موقعیت احراز این مراتب هستند. براه آوردن این دسته است کـه میگویـم نسبت بدسته اولی آسانتراست. چون تاوقتیکه‌آدم مزهٔ مزد و حقوق و رفاه و ازاینجور امتیازهای متداول را نچشیده، میشود کاری کرد که از آنها دل بکند ولی وقتی کسی آلـودهٔ این منافع شد، دیگر چشم‌پـوشیدن از آنها برایش مشکلٌ است. میدانم چه میخواهید بگوئید: اما نـه برای همهٔ آنهائی که جمعی وانسانی فکر میکنند. همین را میخواستید بگوئید، مگر نه؟ ولی با اینحال، من فکر میکنم این دوتا آدمی که مثال زدم، اگرهر دو نفرشان باهم پا توی این راه بگذارند، بازهم کار آن‌اولی سختر ازکار این دومی است. حالا شما هی بگوئید پس ارز یا بی‌ـ ارزشهاچه میشود. من‌نمیدانم، یعنی من چه میدانم چه میشود؟خلاصه یك‌جوری میشود دیگر. مگر من ارزیـابش هستم؟ من فقط داشتم از مشکلات خودم حرف میزدم. یعنی از عوامل ظاهری امـا باز دارنده. این آن مانعی نیست که نشود از رویش پرید یعنی‌چه؟ مگر من گفتم که این همانست؟ من گفتم که سخت‌تر است. خوب یادم هست کـه فقط همین را گفتم. دیگر حرفی از غیرممکن‌نزدم. مگر اینکه شما اینطور شنیده باشید. چرا ثقل‌سامعهٔ خودتان را بحساب‌لکنت من میگذارید؟ فکر میکنید کـه اگر روی حرفهای مخاطبتان دقت نکنید ، یك کار روشنفکرانه کرده‌اید؟ لازم نیست حاشا کنید، من خیلی‌ها را میشناسم که از این جور اخلاقها دارند. میتوانـم همه‌شان را یکی‌یکی برایتان نام ببرم. تعدادشان بطور مأیوس‌کننده‌ای زیاد است. تازه اینها غیراز

آن رفقای دیگرم هستند. منظورم‌همان رفقائی‌است که معرف‌حضورتان هستند ... بازچه خبر شده؟ نمیتوانید وقتی که من دارم حرف میزنم، اینقدر سرفه نکنید؟ نکند ناراحتی ریوی دارید؟ میگویند مسری‌است. نمیدانم. تا حالا نگرفته‌ام. ضمناً هیچوقت ندیده بودم که اینقدر شدید سرفه کنید. سیگاری که نیستید؟ هستید؟ پس ازهمان است. عیب‌ندارد؟ فقط باید ترکش کنید، یا حداقل کمش کنید، سیگارکشیدن کاری نیست که زیاد تعریف داشته باشد. مخصوصاً اگر آدم را اینطوری دچار حملهٔ سرفه هم‌بکند. چی؟ چیزی گفتید؟ ازموضوع پرت‌افتاده‌ام؟ آهان، حالا فهمیدم ! برای همین است که اینقدر سرفه میکنید؟ پس دلیلش بیماری ریوی و سیگار و از این چیزها نبود؟ عجب! مرابگو، باید زودتر میفهمیدم. هرچند تقصیرمن چیست که شما روشتان راتغییر داده‌اید؟ یادم‌میآید که دفعات‌قبل‌برای اخطاربمن، ازابرو واشاره‌استفاده میکردید. یا ازچشمك‌پرانی. ولی اینبار، یکهو بدون مقدمه زدید زیر سرفه. آنهم چه سرفه‌ای! خوب، من‌ازکجا بدانم؟ علم‌غیب که‌ندارم. نکند سرفه هم توی قراردادمان بود و من یادم رفته است؟ بهرحال، باشد، زیاد مهم نیست. حالا بازهم لازم است اینقدر سرفه کنید؟ دیگر برای چه؟ منکه گوشی آمده دستم. رسیده بودم به جائی که بگویم آخرش بکجا رسیدم و چکارکردم. شما هم همین را میخواهیدبدانید دیگر، مگرنه؟ پس چرا هی دنبال بهانه‌ای میگردید که حواس مراپرت کنید؟

با همهٔ اینها، هیچی. یعنی‌با همهٔ آن حرفها، من هیچکاری‌نکردم نه‌اینکه نمیخواستم بلکه هنوز نمیتوانستم. سیلان وسر گردان. تا اینکه

اوضاع فرق کرد. یعنی بنا بضرورتهای شغلی، از بچه‌ها جدا شدم. بعدش خوردم به پست بچه‌های دیگر. ولی مگر من هیچ کجا نقش مخالف خودم را ول میکردم؟ سعی میکردم هر کسی را که بچنگم میافتاد، از کوره در ببرم. میخواستم تلافی همهٔ پدرسوختگی‌های رفقای قبلی‌ام را سر دیگران دربیاورم. تقصیر دیگران چه بود؟ راستش خودم هم توی جوابش مانده‌ام. و این ماجرا همینطور ادامه داشت تا روزی که پیش خودم گفتم چه فایده؟ مگر تا کی میشود یك نقش جعلی رابازی کرد؟ آدم که نمیتواند تا آخر عمرش همه‌اش رل بازی کند وخودش نباشد. میشود؟ بعضی‌ها میتوانند؟ خوب، بتوانند، گور بابایشان. اما من جزءآن بعضی‌ها نبودم. یعنی میدیدم که نه بقیهٔ آدمها ازردهٔ رفقای قبلیم‌هستندونه‌هرمرحله‌ای از زندگی‌مثل مرحلهٔ‌نوی‌آن‌لانهٔ زنبوراست. این بود که بعدها دیگرزیاد شاخ‌توی‌جیب کسی نمیگذاشتم. مخصوصاً این اواخر زیاد به مغز خودم فشارآوردم. فکر میکنم همین فشارها کار بدستم داده باشد. نمیدانم متوجه شده‌اید یا نه؟ شده‌اید؟ خیلی بد شد. هیچ دلم نمیخواست کسی متوجه بشود. اما بدرك! چندان مهم نیست. اینرا هم فهمیدید که بیشتر به‌چه چیزی فکرمیکردم؟ نه؟از کجا بدانید، منکه با صدای بلند فکر نمیکردم تا کسی بشنود! بخودم فکر میکردم. یعنی به وضعیت خنده‌آور خودم. یا بقول شما: گریه آور. میدیدم که گرچه من سالهای کمی را پشت سر نگذاشته‌ام، ولی دراین سالها هیچ‌کار قابل اعتنائی نکرده‌ام. منظورم ازآن‌نوع کارهائیست که حداقل‌این ارزش را داشته باشد که بعدهابصورت خاطره‌ای یافایده‌ای دربیاید. حساب میکردم با آنکه بیشتراز خیلی‌ها زنده بودم اما کمتر

ازخیلی‌ها زندگی کرده‌ام. چونکه کار من فقط گذران عمر بوده‌است نه زندگـی. درواقع بیشتربا بُعد زمانی طرف حساب بوده‌ام تا بـا کیفیت زمان. بنظرمن بین‌این دوتا، یعنی‌بین عمر کردن وزندگی کردن یك فرق خیلی گنده هست. چیزی را که من تحت عنوان زنـدگی از سر گذرانده‌ام، هیچوقت بدلخواه خودم نبوده است. همه‌اش تصادفی واجباری شروع شده والکی ادامه پیدا کرده‌است. خلاصه هیچیك‌از آن چیزهای حرامزاده‌ایکه مرا بخودش چسبانده است، جنبه دلخواه نداشته و ندارد. همهٔشان حکم وسیله را داشته‌اند. وسیله‌ای برای یك لحظه راحتتر نفس کشیدن. بهترش را بگویم، بهانه‌ای برای‌فکرنکردن به زندگی ودرعوض، دل خوش کردن به‌سالهای عمرلعنتی! چه‌جوری بگویم؟نمیدانم متوجهید که چه میخواهم بگویم‌یانه. همین است‌دیگر بی‌پیر. یکی دیگر از ناراحتی‌هـای من همینست. برای‌امثال بعضی‌ها که میدانند چکار میکنند ویا میدانند که چکار باید بکنند، حـرف زدن خیلی ساده و پیش‌پا افتاده است. آنقدرساده که دیگر حتی نیازی بـه زدنش نیست. ولی انتظار نداشته باشید که همهٔ آدمها یکجور باشند. من آنقدرتوی‌کارهای‌خودم سر گردانی کشیده‌ام که تقریباً میتوانم‌بگویم به نوعی تخصص رسیده‌ام، تخصص فکرنکردن. تخصص نکته سنج نبودن. تخصص تپق‌زدن. اصلا نمیتوانم سر دربیاورم که بموقعش بـه کجای هرمسئله‌ای باید بچسبم یا هرنکته‌ای را چطوری عنوان کنم. این‌یك نوع تخصص نیست؟ برفرض که بعضی‌ها راحت به‌این‌تخصص رسیده باشند، فکر نکنید که راحت میشود دراین زمینه متخصص‌شد. اما ازشماچه پنهان،آن رفقای ناجنسم، عکس این تخصص را داشتند.

حتی میتوانستند افکاری را که در آن گوشه‌ها وسوراخ سنبه‌های تاریك ذهنشان میگذشت، کاملا برزبان بیاورند. این دقیقاً همان کاریست که من هیچوقت نتوانسته‌ام ازعهده‌اش بربیایم. قصدم تعریف کردن از کسی نیست، یا حتی بد گفتن از خودم. رابطهٔ من با خودم خیلی بهتر ازاین حرفهاست. قصدم اذعان یك واقعیت است. چرا می‌خندید؟ نکند خیال دارید بگوئید که دارای شخصیت دو گانه‌ام؟ اگر بگوئید، اشتباه کرده‌اید. بازاگر میگفتید هنرپیشهٔ خوبی نیستم، حرف زیاد پرتی نمیشد. تازه شما چرا بگوئید، منکه خودم دارم میگویم. مگر از اینهم ساده‌تر میشود گفت؟ قبلا گفتم، حالا هم میگویم که من یك کله شقم. یك کله‌شق آماتور. یك لجباز سمج. ضمناً میخواهم یك اعتراف کوچولوی دیگر هم برایتان بکنم. حال شنیدنش را دارید؟ اما پیش خودتان بماند، من دراینکار چنان پیش رفته‌ام که درحال لجبازی، حتی به‌ذهن خودم هم خیانت میکنم. یعنی افکار من درهمان فاصلهٔ مغزتا زمان، صدوهشتاد درجه تغییرجهت میدهد. حالا چند درجه بیشتر یا چند درجه کمترش مهم نیست. مهم اینست که بهرحال تغییرجهتش را میدهد. آنچه که توی ذهنم میگذرد یك چیز دیگر است وآن‌چه که بر زبانم میگذرد، کاملایك چیزدیگر. بدیش اینجاست که همهٔ این تفاوتها عمدی وازروی لجبازی است. لجبازی مغرورانه. تازه وقتی هم که توی خلوت خودم هستم و بخیال خودم میخواهم صادقانه فکر کنم، بازهم همین تفاوت را با همین شدت درفاصلهٔ حرف تاعمل خودم میتوانم ببینم. خوب، من چه لقبی میتوانم بخودم بدهم که کاملا بیان کنندهٔ شخصیت واقعی من باشد؟ جزاینکه بگویم: کله شق. شما صفت بهتری سراغ دارید؟

متفکر بزدل؟ لقب قشنگی انتخاب نکردید. ازلقب انتخابی خود منهم بدتراست. نه، اصلا قشنگ نیست. حتی میتوانم بگویم یك‌اتهامست یك اتهام ناعادلانه . اگر بخواهید میتوانم از خودم دفاع کنم. دفاع بکنم؟ لازم نیست؟ راست میگوئید. فرض کنید دفاع کردم وموفق هم شدم، اما درمقابل چه کسی ؟ خودم؟ میخواهم سرچه کسی را بطاق بکوبم، سرخودم؟ احتیاج به چه دارم، عذرموجه؟ بهانه؟ برای‌چه؟ که خودم را گول بزنم؟ فقط ارضای‌کاذب خودم؟ چه فایده‌ای دارد؟واقعاً که فایده‌ای‌ندارد. چیزی که من بآن احتیاج دارم، یك چیزدیگراست یك محلل ، یك پل محکم که بتواند بین مغزوزبانم‌ارتباط برقرار کند. لابدفکر میکنید که من‌یك موجوداستثنائی‌هستم.یعنی یك‌عجیب‌الخلقه. بهیچوجه. خیلی از آدمهای دور و برما اینجوری هستند. چیزهای خوبشان را برای خودشان نگاه میدارند ودر چیزهای بدشان‌بادیگران شریك میشوند.کاملا مثل من. تعجب میکنید؟ تعجب‌ندارد. من‌جریان فکری‌ام را کاملا به دوبخش جداگانه تقسیم کرده‌ام. آن قسمتی را که خوب و درست است، برای خودم نگاه‌داشته‌ام وآن‌بخشی را که پرت وعوضی‌است، باسایرین‌درمیان میگذارم. افکار دربستهٔ من بدرد چه کسی‌میخورد؟ هیچکس! حتی بدردخودم. فلسفه‌های بسته‌بندی‌شدهٔ من به‌کجا صادر میشود؟ بدست چه کسی میرسد؟ چه کسانی مصرفش میکنند؟ هیچ‌جا وهیچکس. آدم اگر صرفاً ازکلهٔ خودش یك آرشیو کامل‌بسازد که‌کافی نیست.باید پرونده‌هارا بجریان‌انداخت.پرونده‌های راکد فقط برای موشها خوبست. اما من هر پرونده‌ای که گیرم‌میآید، همین بلا را سرش میآورم. یعنی اول ازجریان خارجش میکنم‌وبعدش

هم مثل موشها میافتم به جانش. بعله، من روی گردنم، بجای کلـه، یك کنسرو فلسفه دارم. برای چه وقتی وچه کسی ذخیره‌اش کـرده‌ام، فقط شیطان میداند. خودم هم گمان نمیکنم بدانم. اگر بگویم برای روز مبادا، آنوقت هیچ چاره‌ای ندارم جزاینکه به‌ادعای خودم‌بخندم. مگر نه‌اینکه فعلا هر روزمان، روز مباداست؟

من ازیکطرف ادعا میکنم که طرزفعلی زندگی خودم رادوست ندارم و هی ازبی‌معنی‌بودنش مینالم. ولی ازطرف دیگرهم تنهاکاری که میکنم اینست که بی‌معنی‌ترش کنم. چون نمیخواهم دردسر خودم را زیادکنم تا بفهمم که اصلاً «معنی‌داشتن» و «معنی‌بخشیدن» یعنی‌چه و چه‌جوری امکان پیدا میکند...

حرفهای من ممکنست‌خودم را برنجاند. توی اینکار سابقهٔ قبلی دارم. حتی شاید وادارم‌کند که احساس گناه کنم. چرا میگویم شاید، مسلماً همینطور است. ولی دراین وضعیتی که من دارم، بهرحال نباید انتظارداشته باشیم که در حرف زدن، حداقل درحـرف‌زدن با خودم، ملاحظه‌کارباشم. یا مثلابرای خودم شیرین‌زبانی کنم.من دیگر آنقدری با خودم‌توی‌یك جلد مانده‌ام که حق داشته‌باشم بی‌رودربایستی‌باخودم حرف بزنم. بهمین دلیل هیچ‌مسئله‌ای راحداقل ازخودم پنهان‌نمیکنم. راستش، ازاین حرفها با خودم ندارم. گویا قبلاهم گفتـه باشم که هر موضوعی‌را که لازم‌باشد برای خودم‌مطرح میکنم. ولی‌مطرح کردنش مهم نیست، مشکل من، تفهیم آن مسائل بخودم‌است. وازآنهم‌مشکلتر پذیرفتنش‌است. بازهم بگویم؟ مگریك حرف را چندبار باید تکـرار کرد تا دیگراحتیاجی به‌تکرارکردن نداشته باشد؟ تازه، خیلی بندرت

اتفاق میافتد که من حرفی را که قبلا زده‌ام،تکرار کنم. حتی گاهی‌پای حرفهائی که زده‌ام وانمیایستم. پس گوشتان به حرفهای من باشد...

بله، داشتم میگفتم که چه چیزهائی مشکل مرا تشکیل میدهد. تفهیم‌وپذیرش. مثلا درمورد همین حرکتی که بغل گوش ماشروع‌شده. منظورم همین حرکتی است که سرآن با دوستانم حرفم میشد. میدانم که این‌کاریست شروع شده. مثل هرکار مشکل دیگری که خلاصه‌یك روزی باید شروع شود. وحالا هم که قراراست شروع شود، هر چه زودتر، بهتر. در ضرورتش هم کمترین شکی ندارم. حالااگرموفق‌شد یا به بن‌بست رسید، آنش دیگربستگی به خیلی عوامل دارد. منجمله بستگی به‌راهش. مهم اینست که این تلاشها تا پایان‌کار، همینطوردنبال شود وتسلسلش قطع نشود. حتی‌اینرا هم میدانم که اینکارمثل...مثل... بگوئید دیگر... آهان مثل کشت قهوه است. یا بهترش را بگویم، گندم. کشت گندم را که میدانید چه جورچیزیست؟ باید زمین‌راشخم زد (شیارهای عمیق)، بذر را کاشت (بذراعلا)، آبیاری کرد (بموقع) تا گندمی سبزشود. تازه حالا کجاهاش را دیده‌اید؟ هزار دردسردیگر باقیمانده‌است. باید دروکرد، خرمنکوبی کرد، بوجاری کرد، آسیاب کرد تا بعدبشود ازآردش نان پخت. منتهی با این تفاوت که درکشت وبرداشت گندم، تمام این مراحل‌را یکنفر یا یك خانواده انجام‌میدهند اما توی‌اینکار، هرمرحله را باید یك نسل انجام دهد. یا شاید هم‌چند نسل. نسلی که میکارد، فرصت خوردن ندارد. حتی نسلی هم که خرمنکوبیش میکند، آنهم ممکنست فرصت نان‌پختن از محصول را نداشته باشد. یعنی دراینکار ودراین شرایط، احتمالش خیلی زیاداست

آنکس که آغاز گر است، بهره‌بردار نباشد. کسی‌هم نگفته که مقدمه‌چین حتماً باید خوشه‌چین هم باشد. مگر کار یکی دو روزاست؟...

پس می‌بینید که من اینرا حس میکنم. باندازهٔ کافی‌هم حس میکنم. حتی مشکل‌بودنش را هم قبول دارم . بقول خودم برخلاف زبانم قلباً با اصولش موافقم. چونکه علت شروعش را میشناسم. چونکه منهم این زندگی را نمی‌پسندم. حتی ازدست خودم هم بستوه آمده‌ام. پس دیگر چه مرگم است؟ هیچ! فقط این نحوهٔ اجرای‌عمل است که درمن علامت سؤال ایجاد میکند. تردید اصلی‌من ـ فکر کنم ـ ازهمینجاست که ناشی شده است. البته اینهم ازهمان حرفهاست‌ها! درواقع این ظاهرقضیهٔ من است. اصلش ازجای دیگری آب میخورد. حقیقتش را بخواهید، من نه‌تنها با این نحوه‌ایکه آغازشده موافق نیستم، بلکه اصولا با هر طریقه و شیوهٔ اجرائی دیگرهم مخالفم. من معتقدم که بله باید بشود ولی نه از این‌راه. بله باید بشود اما نه باین زودی وتروفرزی. واگرازمن‌سؤال کنید که خوب، خودت چه‌نسخه‌ای می‌پیچی، جوابم اگرسکوت نباشد، حتماً کلکی توی‌کارم است. میخواهید بدانید چرا؟ برای اینکه اگر راهی را پیشنهادکنم ویا روی راه پیشنهاد شده یا آغازشده‌ای انگشت بگذارم، معنی‌اش این میشود که‌آن راه را پذیرفته‌ام. ووقتی‌هم که رویش صحه‌گذاشتم، واضحست که در قبالش باید احساس تعهد ومسئولیت کنم. احساس تعهد و مسئولیت بدون عمل هم که برای خودش خیلی حرف‌است! پس‌یعنی باید خودم را ناگزیراز حرکت ببینم. وازهمینجاست که‌کار خراب میشود. چون من تا دلتان بخواهد حاضرم حرف هرچیزی را بزنم،

اما عمل؟ اهلش نیستم. با هزار کلك از واردشدن یا حتی نزدیك‌شدن به وظایف دشوار پرهیز میکنم‌ودرعین‌حال با هزاربوق و کرنا وانمود میکنم که دارم‌درقعر دشواریها با دشواریها می‌جنگم. اینهمه نادرستی را از کجا یاد گرفته‌ام! اولا که‌اینکاراسمش رندی‌است. یامثلا،زیرکی. ثانیاً یکطرفه‌قضاوت‌نکنید،از کجا میدانید که حرفهایتان جواب‌ندارند! البته که جواب دارند. آنهم چه جوابی، همیشه آماده. فقط کافیست یکنفر- هر کسی، حتی خود من- بخودش اجازه بدهد که ازمن انتقاد کند. آنوقت بلافاصله جوابش را مثل یك سفرهٔ پربرکت پهن‌میکنم جلوی رویش، روشن وسر راست: نه‌دوست‌من، من نمیخواهم الکی خودم را ازدست بدهم یا اینکه بیخود وبیجهت بیفتم توی هچل.مگر اینکه واقعاً لازم باشد. یا وقتش شده باشد...

جواب را مشاهده فرمودید! بعدش هم‌دیگرهیچ علاقه‌ای‌نشان نمیدهم که منظورم‌را از لغتها «الکی» یا «لازم» یا «واقعاً» یا «وقتش»، بخودم تفهیم کنم چونکه کار بسیار مشکلی است.

قاعدتاً دیگرباید پی به ناراحتی‌هایم برده باشید، اینطورنیست! من از اینطرف میدانم که درشرایط جاری ، الکی‌ترین نـوع مرگ اینست که آدم به زندگی روزمرهٔ خودش ادامه بدهد ولی از آنطرف هم میدانم که اگر قدم توی ردیف این کارها بگذارم ، باید دربست از خدمت خودم دربیایم و درخدمت جنابعالی دربیایم. یعنی بمحـض حرکت باید قیدخودم‌را بزنم وقبول کنم که یك مستحیل‌شونده‌هستم. و وقتی هم که اینرا قبول کردم وپاپیش گذاشتم، دیگر نباید برایم‌مهم باشد که کی، کجا، چطور و بدست چه کسی کلکم کنده میشود. نباید

قضیه را باین نحو مطرح کنم؟ بله، بله منظورتان را درك میکنم. البته، البته باید سعی کنم که هرچه بیشترخودم را برای‌شما حفظ کنم وهرچه دیرتر دم بتله بدهم. گویا برای اینکاریك اصطلاح مشهوری‌هم‌دارید. اصل پایداری یا یك‌چنین چیزهائی. ولی مهم نیست. مهمتراینست که این اصل، نه‌نفس خطری راکه درمتن ماجراست نفی میکند ونه ـ این از همه مهمتراستـ مرا درمقابل حوادث، روئین‌تن میکند...

پس حالا دستگیرتان شدکه من بی‌درد نمیگویم. آیا تفهیم‌این مسئله، مشکل نیست! وبعدهم، پذیرشش ! چند نفرآدم پیدا میشود که این شرط را قبول‌کند؟ وتازه چند نفردیگر پیدا میشودکه پس‌ازقبول این مسئله، قدم پیش بگذارید! همینست دیگر. این دیگراسمش‌نه‌کله شقی است، نه‌لجبازی ونه تفکر بزدلانه. حتی دردهم نیست. چیزیست دردناکترازدرد. اصلانوعی گه‌گیجه است، یك گه‌گیجهٔ تاریخی. یعنی: مرگ بیصدا.

باشگاه ادبیات

اماده‌ئو مارتی‌نز در سال ۱۹۴۸ در یکی از قراء غرب برزیل درخانواده‌ای متوسط‌الحال و پراولاد بدنیا آمد. او نویسندگی را اندکی دیر شروع کرد ولی خیلی زود جدی گرفت و تا امروز نیز همواره آن را چون حربه‌ای اجتماعی بکار برده است.

کتاب حاضراز شمار طرحهائی است که نویسنده در آن ـ بعینه تمام طرحهای دیگرش ـ سعی کرده است تا درگیرهای فکری، چسبندگی‌های ذهنی و واکنشهای عقیدتی پاره‌ای از روشنفکران جامعه‌اش را در قبال مسائل وجریانات حاد پیرامون خود مطرح نماید.

از مقدمه کتاب

۳۵ ریال

انتشارات سحر